

# درکمد

سین. قاف، سنجاق قفلی معمولی نیست. او روان‌شناس اشیا و چیزهاست. هر کسی گیر بیفتد تماس می‌گیرد تا او برود و کمکش کند. معمولاً لباس‌های پاره، کیف‌های خراب، پیراهن‌های بی‌دکمه با سین. قاف تماس می‌گیرند. «طلایی»، سنجاق قفلی کوچولو، دستیار اوست. سین. قاف، دایمی طلایی است. طلایی از آن‌ها است که مامان‌ها معمولاً یکی در کیفشان دارند.

نقره‌ای با دوستش طلایی تماس گرفت و گفت: «الو دوست‌جان، سلام. گیر یک مارک لباس ترسو افتاده‌ام. می‌شود خودتان را برسانید؟»

طلایی که دلش برای نقره‌ای تنگ شده بود ذوق‌زده شد و گفت: «سعی کن سر و صدا راه بیندازی یکی در کمد را باز کند، زود می‌رسیم. خودت را بکوب به دیوار کمد.»

نقره‌ای گفت: «سعی می‌کنم. اگر لرزش‌های ترسو جان بگذارد.»

غنچه یک پیراهن نو خریده بود. از پیراهن، مارک کوچولوی لباس آویزان بود. مارک لباس با یک سنجاق قفلی نقره‌ای کوچولو به پیراهن وصل شده بود. پیراهن در کمد لباس غنچه بود. داخل کمد، مثل شب تاریک تاریک بود.



مارک پیراهن، بدجور می‌لرزید. دست خودش نبود. هی می‌خورد به پیراهن کناری. نقره‌ای هم کلافه شده بود. مثل تاب از این طرف می‌خورد آن طرف، از آن طرف می‌خورد این طرف.

«سرم گیجولی رفت. چشم‌هایم چپولکی شد.»

چه خبر بود این همه سروصدا؟

«ف فرومگاه که بوبوبودیم من من شب‌هایم چراغی که روروشن بوبوبود. ای ای این جا هی هی هیچی...»



تصویرگز: نربا مختاری

تو از چه چیزهایی می ترسی؟

راستش من هم از نیش زنبور و صدای دعوا می ترسم.

همان موقع سین. قاف و طلایی رسیدند و از کنار غنچه در کمد چپیدند. طلایی پرید بغل نقره ای و جیلینگ صدا کردند. غنچه دوباره تعجب کرد: «این صدا دیگر از کجا بود؟»

از آن طرف، مارک لباس خوش حال بود که نور می دید و ترسش ریخته بود. صدا بند آمد و غنچه هم که فهمید صدایی نمی آید در کمد را بست و دوباره همه جا مثل زیرزمین تاریک شد. مارک لباس دوباره شروع به لرزیدن کرد.

دایی خان، دوستان از تاریکی می ترسد، مشاوره بده حالش جا بیاید.

طلایی گفت: «دایی خان خود شما گفتید هر کسی از چند چیز می ترسد.»

سین. قاف فکر کرد و گفت: «آهان خوشم آمد. من از سوسک هم هنوز می ترسم.»  
مارک لباس تا این را شنید زد زیر خنده و گفت: «چه بامزه!»

نقره ای هم که داشت ریزریزکی می خندید گفت: «پس همه یک جورهایی ترسو هستیم.»  
طلایی خوش حال بود که همه از ترس هایشان گفتند.

چی شد ترسم کم شد.

چون خندیدیم.

آآ آهان خوشم آمد. م من نمی توانم مشاوره بدهم. چون من هم می ترسم.»

نقره ای دوباره از لرزش های مارک لباس تاب می خورد. سین. قاف هم به لباس بغلی قفل شده بود و قفلش دیلینگ دیلینگ صدا می داد. طلایی یک دفعه یادش افتاد که دایی اش از تاریکی می ترسد. نقره ای به سین. قاف گفت: «شما که روان شناس هستید چرا می ترسید؟ شما که این قدر ستان زیاد است چرا؟»  
سین. قاف گفت: «د دست خودم نی نی نیست، می ترسم.»

طلایی یادش افتاد خودش هم از بعضی چیزها می ترسد.

چون کنار هم هستیم.

چون فهمیدیم ترسیدن اشکال ندارد.